

به نام
آنکه قطه‌ها
جو بیاد از
سر چشمه حقیقت او است



و اما بعد...



ما همراه با شما مراقب محیط زیستمان هستیم!
برای همین این کتاب با استفاده از کاغذ بالک چاپ
شده که علاوه بر مطالعه‌ی راحت‌تر و وزن کمتر درخت
کمتری هم برای تولید کاغذ آن قطع شده است.

مشتاقان

و شهر تریں ہاے ممنوعہ

نویسنکار

احمد رضا امیری سامانی / مرضیہ مولوی

تصویر کار

مرضیہ ہمد



هفت‌م

و شهر تری های ممنوعه

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا

سرشناسه: امیری سامانی، احمد رضا، ۱۳۵۹-
عنوان و نام پدیدآور: میثم و شهر ترس های ممنوعه / نویسندگان
احمد رضا امیری سامانی، مرضیه مولوی، تصویرگر مرتضی محمد ویراستار
ادبی بنفشه رسولیان؛ (برای) مرکز احیاء اندیشه و سیره علوی،
مشخصات نشر: اصفهان: مهرستان، تهران: رویا پردازان، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۲۵۵ ص، ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س.م.
فروست: مهرستان. کتاب های کودک و نوجوان: ۶۴.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۶۳-۵۵-۳.
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: علی بن ابی طالب (ع)، امام اول، ۲۳ قبل از هجرت - ۴۰ ق.
-- داستان
موضوع: Tallāb; Imam I, Alī ibn Abī-tālib -- Fiction
موضوع: داستان های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴
۲th century -- Young adult fiction, Persian
داستان های مذهبی -- قرن ۱۴
۲th century -- Religious fiction
شناسه افزوده: مولوی، مرضیه، ۱۳۶۸ -
شناسه افزوده: محمد، مرتضی، ۱۳۵۷ - تصویرگر
شناسه افزوده: مرکز احیاء اندیشه و سیره علوی
رده بندی کنگره: PIR۴۴۹۰۹
رده بندی دیویی: ۳۶۸/۳
شماره کتابشناسی ملی: ۹۴۴۸۴۱۰
اطلاعات کورنکتابشناسی: فیبا

نویسندگان:

احمد رضا امیری سامانی / مرضیه مولوی

تصویرگر:

مرتضی محمد

ویراستار ادبی:

بنفشه رسولیان

طراحی و کتاب سازی: استودیو کمیکا

سعید داداشی / حجت حسینی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۶۳-۵-۳

ناشر: مهرستان / رویا پردازان

چاپ: اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ: واژه پرداز اندیشه

WWW.MEHRESTAN.IR

+۹۸۹۳۳۰۰۹۳۴۰۰

@MEHRESTANIHA



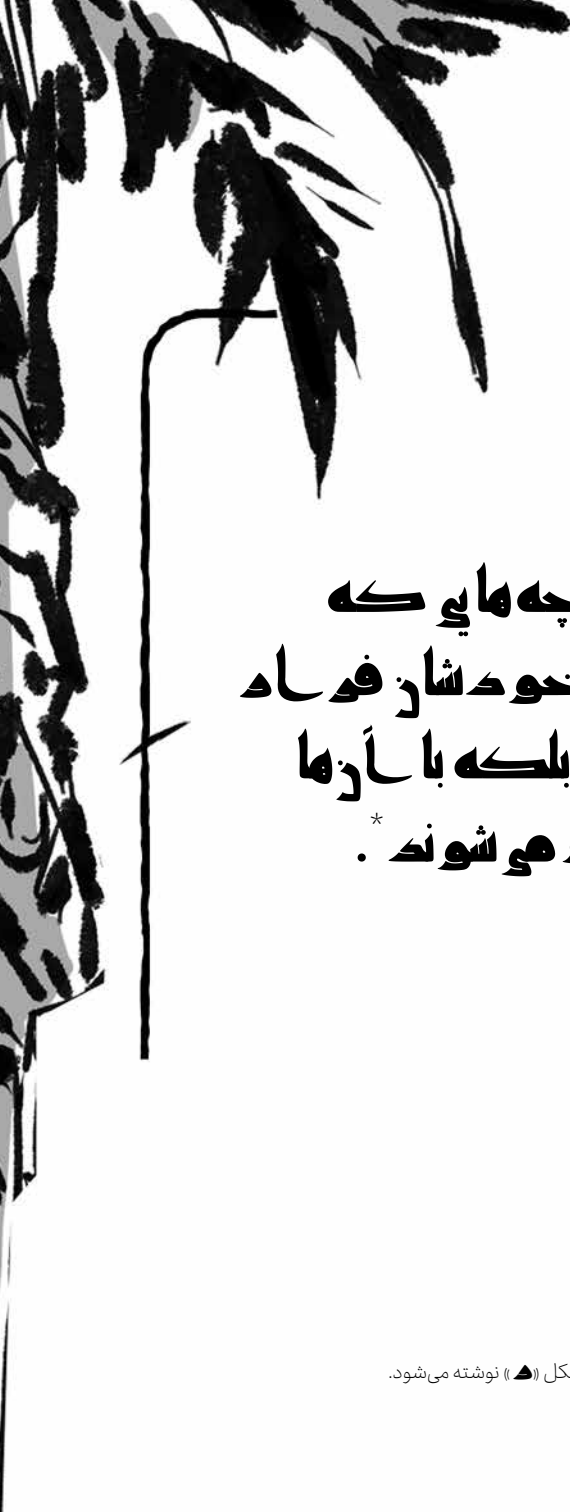
WWW.COMICA.IR

+۹۸۷۱۳۳۰۳۳

@COMICA.IR

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به نشر مهرستان و نشر رویا پردازان (استودیو کمیکا) است، و هر گونه اقتباس یا نسخه برداری از آن، مطابق با قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان، منوط به رعایت حقوق و کسب مجوز از صاحبان آن می باشد.



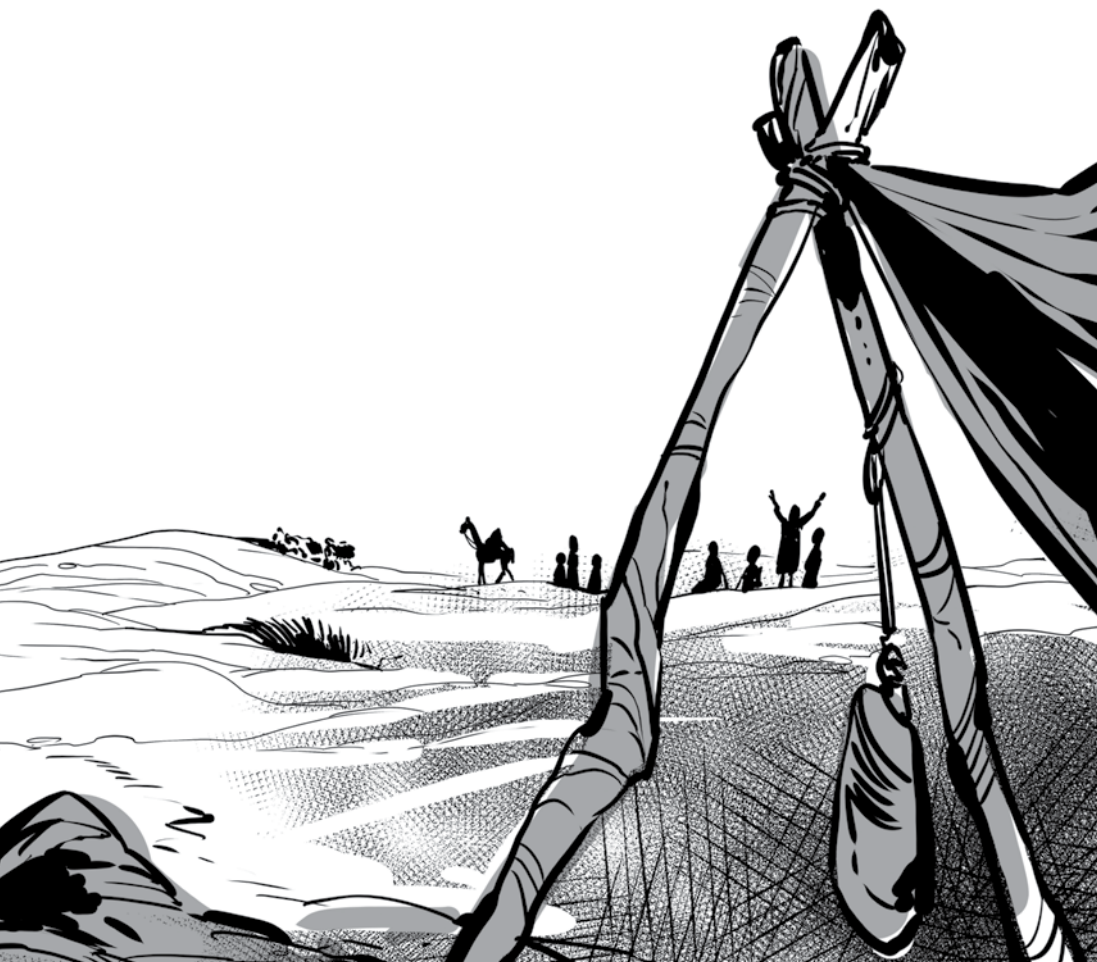


تقدیر به بچه‌هایی که
ساز تو را برای خودشان فرساده
نمی‌کنند، بلکه با آن‌ها
دوبه‌دو می‌شوند.*

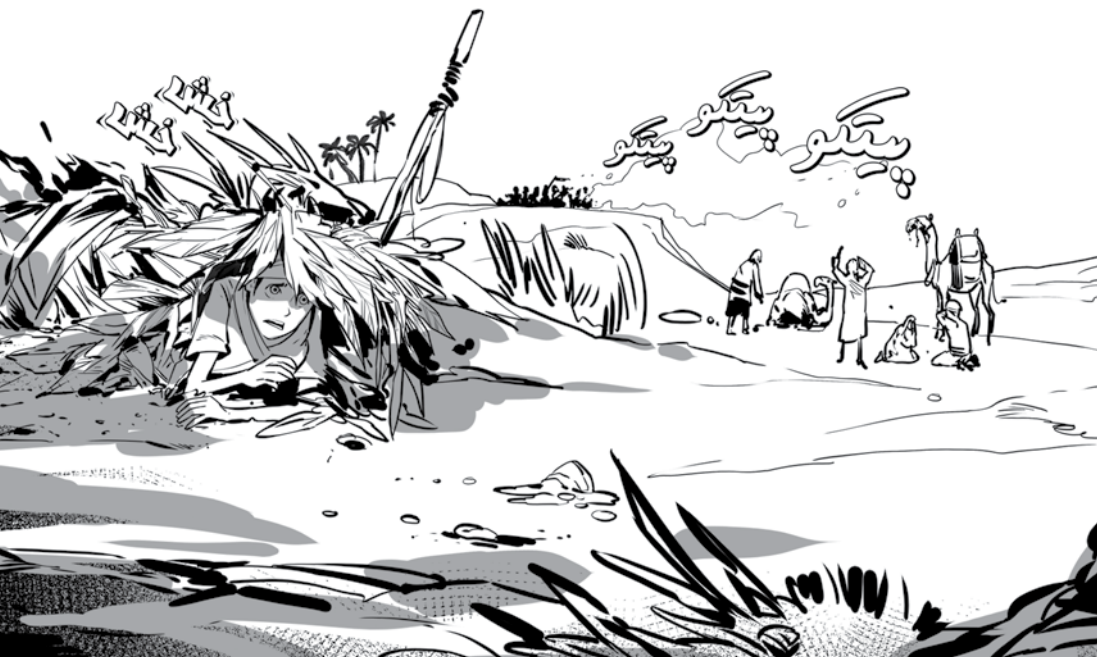
* در خط کوفی «د» به این شکل (د) و «ر» به این شکل (ر) نوشته می‌شود.

﴿ فصل اول ﴾

سازدیس لیفہ های خرم



- از خودم متنفرم، متنفر! آخه آدم این قدر ترسو می‌شه که به محض دیدن یه شمشیر توی هوا فرار کنه؟! اما من دقیقاً همین کار را کرده بودم. بعدش هم مثل گربه، خودم را به اینجا رساندم. کجا؟ همین جای مسخره: زیر این همه لیف و برگ پوسیده‌ی نخل که رطوبت اول صبح، آن‌ها را خیس و چسبناک کرده است. به خودم نگاه می‌کنم. حتی اینجا هم انگشت‌هایم دارند می‌لرزند. تمام بدنم بوی بد گرفته است: بوی بدی مثل پنیر گندیده. یکی از صندل‌هایم در پایم مانده و آن یکی، دوسه قدم جلوتر از من، روی ماسه‌های قرمز افتاده است. من این زیر، از ترس مچاله شده‌ام، آن وقت راهزن‌ها جلوی چشمم کاروان را غارت کردند و رفتند و الان فقط گردو خاک اسب‌هایشان از دور پیدا است.



میثم تو چرا به
من چسبیدی؟! داری
منو می‌ندازی زمین.



با مشت به کف دستم می‌زنم و به خودم می‌گویم: «خاک بر سرت می‌ثم! مگه تو شمشیر نداشتی؟!» ولی من که حتی نمی‌توانم آن شمشیر را بلند کنم. اما خب، چوب و چماق که داشتم. می‌توانستم چماق را بردارم و به‌کمک بابا بروم یا حداقل شترهایی را که بار روی آن‌ها بود از کاروان دور کنم که راهزن‌ها نبرند. به‌جایش چه‌کار کردم؟ مثل احلام به‌طرف مادر دویدم و همان موقع که مادر می‌خواست احلام را بغل کند، خودم را پشتش قایم کردم و دودستی، جلبابش^۲ را چسبیدم. مادر که داشت می‌افتاد، با عصبانیت به‌طرفم برگشت و داد زد.

- می‌ثم...! تو چرا به من چسبیدی؟! داری منو می‌ندازی زمین. همان‌جا بود که چشمم به این چند تا درخت پیر خاک‌گرفته افتاد و فکر فرار به سرم زد.

راهزن‌ها بیست‌وپنج نفر بودند. خودم شمردمشان. انگار گله‌ای سگ وحشی بودند که به جان کاروان ما افتادند و بارهای خوبش را بردند. از ما هم همان دو شتر را بردند که بار پارچه و گلیم داشتند.



خودم را از لای برگ‌ها بیرون می‌کشم و به تنه‌ی درخت تکیه می‌دهم. این وسط، چند تا خار درشت، لای انگشت‌های پایم فرورفته‌اند. خارها را بیرون می‌کشم و پاهایم را در شکمم جمع می‌کنم. عجب شانسی. از طلوع آفتاب که به راه افتادیم، به خودم می‌گفتم امروز روز آخر سفر ماست و حتماً سالم به کوفه می‌رسیم. درست روز آخر همه‌چیز برعکس شد.

کل کاروان از هم پاشیده است. شتر کجاوه‌کش^۳ ما روی زمین نشسته است. دو شتر دیگر هم برای خودشان رفتند چند ذرع^۴ آن‌طرف‌تر دارند بوته‌های شیخ^۵ را گاز می‌زنند. از بین مسافرها، هرکس که با راهزن‌ها جنگیده، زخمی شده است. صدای مادر را می‌شنوم.

- میثم...! میثم...! کجایی؟! -

از جایم بلند می‌شوم و به درخت تکیه می‌دهم. مادر بُزقِعی^۶ را از صورتش برداشته است. یک دستش را مثل سایه‌بان بالای چشم‌هایش گرفته است و دنبال من می‌گردد. باید برگردم و خیالش را راحت کنم. نمی‌توانم تا ابد همین‌جا بمانم. می‌توانم؟ کاش می‌شد بمانم.

راستی بابا کجاست؟ وای خدای من! بابا زخمی شده است. روی کتفش دایره‌ای قرمز و بزرگ افتاده است و دارد به‌طرف مادر می‌رود. الان به‌بعد، اگر اینجا بمانم، بدترین پسر دنیا هستم. بابا زانو می‌زند و دست‌هایش را روی زمین می‌گذارد. مادر تا بابا را می‌بیند، جیغ بلندی می‌کشد و به‌طرفش می‌دود. زود صندلم را می‌پوشم و به‌طرف مادر می‌دویم. به پشت‌سر مادر که می‌رسم، می‌گویم:



«من اینجا.» برمی‌گردد و با اخم‌های درهم‌فرورفته به من نگاه می‌کند. تمام صورتش پر از دانه‌های عرق شده است و پوستش سرخ. سرم داد می‌زند.

- کجا رفته بودی خیرندیده؟



سرم را پایین می‌اندازم و با انگشتم آن چند درخت را نشان می‌دهم. مادر دستش را روی پیشانی‌اش می‌گذارد و نفس راحتی می‌کشد. به طرفش می‌روم تا او را بغل کنم؛ اما با پشت دستش من را کنار می‌زند و به طرف بابا می‌رود که دارد ناله می‌کند. بعدش بلندبلند می‌گوید: «تو برو احلام رو آرام کن. این کار رو می‌تونی بکنی یا نه؟»

احلام کنار کجاوه نشسته و زانوهایش را بغل کرده است. موهای خرمایی‌اش بر صورتش ریخته است و اشک‌هایش روی صورت خاک‌گرفته‌اش دو خط انداخته‌اند. وقتی کنارش می‌روم که موهایش را نوازش کنم، صورتش را از من برمی‌گرداند و به جایی دیگر نگاه می‌کند. بعدش می‌گوید: «اصلاً دوستت ندارم. تو مثلاً داداش بزرگ منی. چرا فرار کردی؟! ببین مادر حالش بده. ببین از شونه‌ی بابا داره خون میاد. من برادر ترسو نمی‌خوام.»

اصلاً دوست ندارم اینجا باشم؛ اما حالا که هستم و باید کاری کنم. می‌روم و کنار بابا روی زانو می‌نشینم. ابروهای بابا در هم رفته‌اند. نمی‌تواند چشم‌هایش را کامل باز کند. پنجه‌هایش در خاک فرورفته‌اند و بازوهایش دارند می‌لرزند. معلوم است دارد درد زیادی می‌کشد. زیرچشمی نگاهم می‌کند؛ اما چیزی نمی‌گوید. مادر با مشک آب و پارچه می‌رسد و پشت بابا می‌نشیند. لباس بابا را بالا می‌کشد و شروع به تمیزکردن زخم می‌کند. بابا آخ بلندی می‌گوید. مادر چپ‌چپ نگاهم می‌کند. اخم‌هایش آن قدر در هم رفته‌اند که به خال‌کوبی وسط ابروهایش رسیده‌اند. زیرلب بلندبلند می‌گوید: «مثلاً دوازده سالش شده. حیف این قد و بالا!» بابا آرام می‌گوید: «کاری‌ش نداشته باش نسبیه. هنوز کوچیکه.»

مادر از جا بلند می‌شود و داد می‌زند.

- تو به پسر دوازده ساله‌ی عرب می‌گی کوچیک؟! چند قدمی به طرف کجاوه می‌رود؛ اما وسط راه می‌ایستد و نفس عمیقی می‌کشد. دوباره برمی‌گردد و کنار بابا می‌نشیند. بعد به من می‌گوید: «برو از کجاوه ضماد^۷ و عسل رو بیار.» ضماد و عسل را می‌آورم و به مادر می‌دهم. مادر آن را از دستم می‌کشد و با دستش به من اشاره می‌کند.

- فعلاً برو جلو چشمم نباش تا اعصابم آرام بشه. سرم را پایین می‌اندازم و به طرف شتر کجاوه می‌روم.

اگر عمویونس اینجا بود

به شتر کجاوه تکیه داده‌ام. حتی احلام هم به من نگاه نمی‌کند. گریه‌ام می‌گیرد؛ اما نمی‌خواهم کسی گریه‌ام را ببیند و زود، صورتم را با آستینم پاک می‌کنم. از جایم بلند می‌شوم و پرده‌ی کجاوه را کنار می‌زنم. دوست دارم به داخل کجاوه بروم و یک دل سیر گریه کنم؛ اما همین یک کار مانده است که در این وضعیت انجام بدهم و بعدش دیگر هیچ‌کس روی من حساب نکند. توی کجاوه چشمم به کیسه‌ی چرمی قلم‌نی‌ها^۱ و رقعه‌هایم^۲ می‌افتد که از عمویونس یادگاری گرفته بودم. دستم را روی کیسه می‌گذارم، با خودم می‌گویم: «اگه عمویونس اینجا بود، حتماً همه‌شون رو داغون می‌کرد.» سرم را به طرف آسمان

اگه عمویونس
اینجا بود حتماً همه‌شون رو
داغون می‌کرد.



می‌گیرم و می‌گویم: «کاش اینجا بودی عمویونس!» اما حالا که نیست و من باید به طرف بابا برگردم.

خون‌ریزی بابا بند آمده است. مادر ضماض را به زخم بابا مالیده است و دارد شانهاش را می‌بندد. کمی که خیالش از بابت بابا راحت می‌شود، روی ماسه‌ها دراز می‌کشد تا خستگی درگند. بعد، همان‌طور که روی زمین دراز کشیده است، به من می‌گوید: «میثم، یه پیاله آب و چند تا خرما به بابا بده.»

مثل زنبورگزیده‌ها از جایم کنده می‌شوم و به طرف شتر کجاوه می‌دوم. مشک آب و کیسه‌ی خرما را می‌قایم و پیش بابا برمی‌گردم. پیاله را پر از آب می‌کنم و جلوی دهانش می‌گیرم. با دست سالمش آب را نگه می‌دارد. بعد، یک رطب نرم در دهانش می‌گذارم. بابا هسته‌ی رطب را درمی‌آورد و دوروبرش را نگاه می‌کند. با دستش ریشش را پاک می‌کند و از مادر می‌پرسد: «چقدر از بارمون رو بردن؟» مادر از همان جایی که خوابیده است بلند می‌شود و می‌خواهد با انگشت‌هایش حساب‌کتاب کند؛ ولی من زیرلبی جواب بابا را می‌دهم.

- یک‌سومش رو.

- چیا رو بردن؟

مادر می‌گوید: «نمی‌دونم. باید برم ببینم.» باز می‌پرم وسط حرفشان.

- دوازده طاقه پارچه و شش قالیچه و چند دست لباس کتانی نازک!

باقی وسایل را هم در ذهنم می‌شمارم: چهارپنج تا پیاله مونده، دو تا کوزه‌ی سفالی، مشک آب، رختخواب‌ها، قدر! بزرگ، آسیاب‌سنگی و چند قرص نان و دیگ مسی و چند تا ظرف حلبی.

چشم‌های بابا به دلیل خونی که از او رفته است زرد شده‌اند. یک رطب دیگر در دهانش می‌گذارم. آه بلندی می‌کشد و به من نگاه می‌کند. مادر

به ما نزدیک می‌شود. بابا با اشاره به او می‌گوید برود به احلام برسد. مادر به من چشم‌غره می‌رود و از پیش ما می‌رود. بعد، بابا به طرفم برمی‌گردد و می‌گوید: «خوش‌حالم که سالمی؛ اما میثم، از تو انتظار دیگه‌ای داشتم. تو این‌طوری می‌خوای بیای کوفه؟» بابا با دسته‌ی شمشیر به شانه‌ام می‌زند.

- اگه اون وقتی که من داشتم می‌جنگیدم و تو نبودی، راهزنا احلام رو برده بودن، جواب منو چی می‌دادی؟
سرم را پایین می‌اندازم و بغض می‌ترکد. وسط گریه‌هایم می‌گویم:
«اگه عمویونس اینجا بود...» بابا وسط حرفم می‌پرد.



- پس تو چی؟ تو کی می‌خوای مثل عمویونست بشی؟ عمویونس وقتی هم‌سن تو بود، یه پسر قوی و شجاع بود. این بود اون قولی که به عمویونست دادی؟

بعد، به شمشیرش تکیه می‌دهد و به‌زور بلند می‌شود. دوباره به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «میثم، تو می‌دونی داری کجا می‌ری؟ کوفه...! میثم، کوفه...! یه شهر کاملاً نظامی که پسرهایش زمین تا آسمون با تو فرق دارن. به خدا اگه توی کوفه این رفتار رو ادامه بدی، باعث خجالت من می‌شی.» با دستش به‌طرف صحرا اشاره می‌کند.

- نگاه کن. هرچی پارچه داشتیم، بردن و معلوم نیست کدوم گوری رفتن. در ذهنم شروع به شمردن می‌کنم: پارچه‌های کتان مصری و کرباسی و کسای یمانی. همه‌ی این‌ها رفت. حسابی غارت شدیم. درهم و دیناری برایمان نماند. آن پارچه‌ها دست‌کم پانصد درهم ارزش داشتند. انگشت‌های پایم هنوز می‌سوزند. دور گردنم شوره زده است و بدنم بوی بدی می‌دهد. دهانم هم خشکیده است. انگار روی زبانم ماسه پاشیده‌اند. کمی آب از مشک می‌خورم. ماسه‌های روی لباسم را می‌تکانم و یک مشت آب به صورت و دور گردنم می‌پاشم. وضع باقی مسافرهای کاروان از ما بهتر نیست. به هرجا نگاه می‌کنم، زخمی‌ای روی زمین افتاده است و یکی‌دو نفر دارند زخم‌هایش را می‌بندند. دوروبرم پر شده است از صدای گریه‌ی زن‌ها و بچه‌ها و آدم‌هایی که دارند وسایل پخش شده روی زمین را جمع می‌کنند. اما حرف‌های بابا مدام در سرم تکرار می‌شوند: این بود اون قولی که به عمویونست دادی؟

به‌طرف قاطر می‌دوم و دستم را در خورجینش می‌کنم. شمشیر عمویونس سر جایش است. صداهای دوروبرم، من را یاد آن روز تلخ می‌اندازد. یاد همان روز بعد از جنگ می‌افتم که بصره پر از صدای ناله و

گریه شده بود و عمویونس را با گاری از میدان جنگ به خانه آورده بودند. فریاد شبیر ساربان، من را از خیالاتم بیرون می‌کشد. روی شترش نشسته است و دارد چهارنعل به طرف ما می‌آید.

- زود راه بیفتید! اگه اینجا بمونیم، بازم گرفتار راهزنا می‌شیم.
مادر صدایم می‌زند.

- میثم...! بیا کمک کن بابا رو توی کجاوه ببریم.
می‌دوم و زیر کتف بابا را می‌گیرم تا آرام‌آرام به داخل کجاوه برود. بعدش می‌دوم و افسار دو شتر دیگرمان را می‌کشم و به سمت کاروان برمی‌گردانم. مادر، احلام را به داخل کجاوه می‌کشد و شتر، کجاوه را بلند می‌کند. جلوی پای شتر می‌ایستم و نگاهش می‌کنم. از همان بالا اخم می‌کند و به من می‌گوید: «برو روی شتر اول بشین. از اینجا به بعد، تو باید شترها رو برونی.»
شبیر دوباره فریاد می‌زند.

- یا الله...! یا الله...! بجنید. ما باید قبل از غروب به کوفه برسیم.

یعنی می‌شه یه روزی
برسه من همون چیزی بشم که
عمو یونس می‌خواست: یه پسر
شجاع و باسواد؟



باید به دارالاماره بریم و از راهزن‌ها به امیرالمؤمنین شکایت کنیم. سرم را پایین می‌اندازم و می‌روم روی شتر اول می‌نشینم. چوب‌دستی‌ام را می‌چرخانم و هی‌هی می‌کنم و شتر از زمین بلند می‌شود. دوباره صدای زنگوله‌ها در صحرا می‌پیچد. قاطر زبان‌بسته خودش دنبال ما به راه می‌افتد. به پشت سرم نگاه می‌کنم. داریم کم‌کم از آن جایی که راهزن‌ها به ما حمله کردند دورتر و دورتر می‌شویم. دوست دارم آن درخت‌های کنار ماسه‌زار را خوب تماشا کنم. درخت‌ها بین شترهایی که پشت سر من هستند گم می‌شوند و رد ماسه‌های قرمز، پشت سر کاروان ما به جا می‌ماند. به خودم می‌گویم: «یعنی می‌شه یه روزی برسه من همون چیزی بشم که عمویونس می‌خواست: یه پسر شجاع و باسواد؟» همان لحظه شبیر از راه می‌رسد.

- حواست کجاست میثم؟! چرا به عقب نگاه می‌کنی؟ شاید دوباره راهزنا بهمون حمله کنن. این دفعه تو باید از خانواده‌ت دفاع کنی. راهزن؟! دوباره ضربان قلبم زیاد می‌شود. چوب‌دستی‌ام را محکم در دستم فشار می‌دهم و با چشم‌های گردشده به دوروبرم نگاه می‌کنم.

زود راه بیفتید.
اگه اینجا بمونیم بازم گرفتار
راهزنا می‌شیم.



تپ
تپ
تپ



با صدای شبیر ساربان از خواب بیدار می‌شوم.

- دیگه راهی نمونده. کوفه پشت همین نخلستانه.

یعنی من روی شتر خوابم برده بود؟! تا می‌آیم به طرف شبیر برگردم، کمر و گردنم با هم درد می‌گیرد و آخ بلندی می‌کشم. آخر من چطور نشسته خوابیده بودم؟! تمام بدنم روی شتر خشکیده است. از عصر به بعد که باد سرد شروع شد و من رواندازم را روی خودم انداختم، خواب‌آلوده شدم. چاره‌ای نداشتم. فقط باید خودم را می‌پوشاندم و روی شتر منتظر می‌ماندم که سفر تمام شود؛ اما بعدش نفهمیدم چطور شد خوابم برد. تازه می‌فهمم بابا در سفرها چقدر سختی می‌کشد.

بابا پارچه‌ی گردگرفته‌ی کجاوه را کنار می‌زند. به طرفش برمی‌گردم. سرش را آرام آرام تکان می‌دهد و می‌گوید: «ماشاءالله پسر! خسته نباشی.» فکر می‌کنم کمی از من راضی شده است. احلام هم برای من دست تکان می‌دهد؛ اما زود سرش را به طرف مادر برمی‌گرداند. می‌دانم بابا داخل کجاوه با آن‌ها صحبت کرده است؛ وگرنه احلام همین کار را هم نمی‌کرد. رطوبت، هوا را پر کرده است. شبیر ساربان به من می‌رسد. ریش‌های وزوزی‌اش پر از گردو خاک شده است. چوبش را در هوا تکان می‌دهد و می‌گوید: «خسته نباشی ساربان. خوب خودت رو با پارچه پوشوندی.»

- سردم شد شبیر.

- مثلاً زمستونه‌ها!

- اما اینجا از بصره سردتره.

- معلومه سردتره. اونجا نزدیک دریا بود. اینجا فقط رود فرات رو داریم.

- کجاست؟

- سمت چپ ما. پشت اون نیزار.

شبیر یک دندان صاف در دهانش ندارد. انگار وقتی بچه بوده است، کسی دندان هایش را یکی درمیان به عقب و جلو خم کرده. وقتی حرف می‌زند، یک عالمه تف در هوا پخش می‌شود. با اینکه فاصله‌ی بین من و او زیاد است، خودم را به عقب می‌کشم و می‌پرسم: «حالا چند فرسخ تا کوفه مونده؟» انگشتش را خم می‌کند و به من نشان می‌دهد و می‌گوید: «کمتر از نیم فرسخ. چند قدم دیگه که جلو بریم، خونه‌هاش از پشت این نخلستان معلوم می‌شه. مردم رو دوروبر خودت ببین!»
دوروبر خودم را که نگاه می‌کنم، از تعجب، چشم‌هایم را می‌مالم.

- اینجا رو نگاه کن! ببین چقدر آدم اینجا است!

شبیر سیبی درشت از بار شترش بیرون می‌کشد و گاز می‌زند. بوی سیب، همراه رطوبت هوا به دماغم می‌خورد. شبیر با این دندان‌ها چطوری سیب را می‌جود؟! از شبیر می‌پرسم: «شبیر، بابا می‌گه کوفه شهر بزرگیه.» ته سیب را تف می‌کند و می‌گوید: «بزرگه؟! پسر جان، کوفه اندازه‌ی ده‌دوازده کاروان ۱۰هزار نفری جمعیت داره. می‌دونی یعنی چقدر؟» با تعجب جواب می‌دهم: «یعنی بیشتر از ۱۰هزار نفر؟! پس چرا از اینجا معلوم نیست؟» شبیر چوب‌دستی‌اش را به طرف نخلستان می‌گیرد.

- از لای همین نخل‌ها هم معلومه؛ ولی کمی صبر کن تا درست و حسابی تعجب کنی.

- پس اینجا آدم باسواد هم پیدا می‌شه که پیشش بتونم خوندن و نوشتن یاد بگیرم.

کسی از وسط کاروان صدا می‌زند.

- شبیر...! شبیر...!

شبیر شترش را برمی‌گرداند که به عقب برود؛ اما همان‌طور که دارد می‌رود، جواب من را هم می‌دهد.

- خیالت راحت. کوفه پر از آدم باسواده. از امیرالمؤمنین بگیر تا باقی.

بعد، انگشت سبابه‌اش را بالای سرش می‌گیرد و می‌گوید: «حالا برگرد و جلوی خودت رو ببین. وقت شاخ‌درآوردنه.»

- شاخ؟! شاخ برای چی!؟!



اما وقتی سرم را به طرف جلو برمی‌گردانم، بی‌اختیار می‌گویم: «آ...! عجب شهر بزرگی...!»

شهری خیلی بزرگ جلوی چشم‌های خودم می‌بینم که هیچ دیواری دورش نیست؛ اما مسجدی خیلی بزرگ وسط آن است. مردم دارند از چند ورودی بزرگ به آن وارد می‌شوند. عمارت خیلی بزرگی هم از اینجا پیداست که انگار روی بلندی ساخته شده است و سقف بزرگ گردی، مثل کاسه‌ای وارونه روی آن است. نور مایل آفتاب غروب روی دیوارهای شهر افتاده و منظره‌ی خیلی قشنگی درست کرده است. صدای بابا را از پشت سرم می‌شنوم.



میثم...! اینم اون کوفه که می‌خواستی. می‌بینی چه قشنگه؟ اون قبه‌ی بزرگ رو می‌بینی؟

- میثم...! اینم اون کوفه که می خواستی. می بینی چه قشنگه؟ اون قبه‌ی^{۱۲} بزرگ رو می بینی؟
- قبه چیه؟! همون کاسه‌ی بزرگ؟
- بابا می خندد و می گوید: «آره! همون کاسه‌ی بزرگ. بهش می گن قُبه. اونجا دارالاماره‌ست. قشنگه؟»
- خیلی قشنگه!
- صبر کن. کوفه پر از چیزهای عجیبه که تابه حال ندیدی.
- قبل از اینکه وارد کوفه شویم، شبیر جلوی کاروان را می گیرد و فریاد می زند.
- به این ورودی می گن دروازه‌ی بصره؛ اما مقصد آخر ما میدون اصلی کوفه‌ست، یعنی میدون رَحبه. هرکس خواست توی میدون جدا بشه، بشه. هرکسی هم خواست، همین الان بره سمت مقصد خودش.
- همین لحظه بابا شتر کجاوه را روی زمین می نشاند تا از آن پایین بیاید. انگار حالش به نسبت صبح، کمی بهتر شده است. مادر دستش را با پارچه به گردنش بسته است تا ثابت بماند و زخم پشت شانۀش درد نگیرد. زود شترم را روی زمین می نشانم تا به کمکش بروم. وقتی به او می رسم، به کمرم می زند و می گوید: «چطوری ساربان خواب آلو؟» دستم را روی پیشانی ام می کوبم و از بین انگشت هایم به بابا نگاه می کنم: «نفهمیدم کی خوابم برد.» بابا به جایش دو تا مشت ملایم به کمرم می زند و می گوید: «ولی بازم خوب طاقت آوردی. بهت امیدوار شدم.» ذوق زده می شوم و می پرسم: «جدی می گی بابا؟»
- بابا ابرویش را بالا می برد و می گوید: «بله که جدی می گم. من اولین

بار که روی شتر نشستم، فقط یه صبح تا ظهر تحمل کردم و بعدش طاقتم تموم شد؛ اما میثم...» یک لحظه آخ بلندی از درد می‌کشد.

- چی شد بابا...؟!

بابا کمی خم می‌شود و نفس عمیقی می‌کشد.

- چیزی نیست. کمرم تیر کشید.

بعد، به چشم‌هایم نگاه می‌کند و شمرده‌شمرده حرف می‌زند.

- بین میثم، کوفه همه‌چیز داره؛ هم آدم باسواد داره، هم آدم

جنگجو. اصلاً اینجا همه‌چیز هست؛ چون مولاعلی و حسن و

حسین هستن.

وسط حرفش می‌پررم: «عباس هم هست؟»

- مرحبا میثم! عباس و خیلی‌های دیگه هم هستن؛ اما تو باید به

من قول بدی از همه‌ی این آدم‌ها کمک‌گیری و استفاده کنی و

اون میثمی بشی که عمویونس می‌خواست. منم کمکت می‌کنم.

بعد، دستش را به طرفم دراز می‌کند.

- قول می‌دی؟

من اولش کمی مکث می‌کنم؛ اما بعدش دستش را محکم فشار

می‌دهم و می‌گویم: «قول می‌دم.»

فی فل چهارم

استقبالی خیر منتظره



داریم آرام آرام به طرف میدان مرکزی کوفه می‌رویم. اسمش چه بود؟ آهان! رجبه. بابا دوست دارد این تکه از راه را پیاده بیاید و کمی نفسش را چاق کند. اما اینجا چقدر شلوغ و تودرتو است؟! چقدر خانه‌هایش کوچک‌اند! خیلی از آن‌ها حتی حیاط هم ندارند. بصره که این‌طوری نبود. خانه‌ی ما در بصره خیلی بزرگ بود و یک حیاط بی‌سروته داشت. تازه همه‌ی خانه‌های اینجا درهای چوبی دارند. فکر کنم به سبب جمعیت زیادش برای خانه‌ها در گذاشتند که کسی اشتباهی سرش را پایین نیندازد و به خانه‌ی همسایه برود. همه‌ی خانه‌های بصره که در نداشتند. فقط یک پارچه‌ی کلفت، جلوی در خانه بود که آن را کنار می‌زدیم و وارد حیاط می‌شدیم.

در هر کوچه که سرک می‌کشم، شاید ده بیست بچه‌ی هم‌سن و سال خودم دارند روی سر و کول هم می‌پرنند. چه خبر است اینجا؟! فقط

کوچه‌ها؟ روی پشت‌بام‌ها هم پر از بچه‌هایی است که دارند کاروان ما را تماشا می‌کنند. یکی از آن‌ها که هم‌سن و سال خودم است، از پشت‌بام به طرفم سنگ می‌اندازد و برایم دهن‌کجی می‌کند و دو نفر دیگر، به کارش می‌خندند. یعنی من باید کنار این بچه‌ها زندگی کنم؟ چشمم را به طرف جای دیگری می‌چرخانم تا حواسم به چیزهای دیگری گرم شود. راستی چه ناودان‌های بزرگی از پشت‌بام‌ها بیرون زده است. یعنی اینجا این قدر باران می‌بارد؟! آن وقت اگر یکی وسط باران، در کوچه باشد که خیس و آب‌کشیده می‌شود!

خدا را شکر، بابا قبل از رسیدن ما به کوفه، خانه را ساخته بود و ما در کوفه سرگردان نیستیم. البته باید بگویم بیشترش را عموانیس ساخته که زودتر از ما به کوفه آمده است. اما خبر بد اینجاست که خانه‌ی ما هم کوچک است. بابا گفته است فقط سه تا اتاق تودرتو دارد. مانده‌ام چطور با احلام در این خانه کنار بیایم. حتماً همه‌ی خانه را برای خودش می‌خواهد. ولی انگار چاره‌ای نداریم؛ چون بابا زمین همین خانه‌ی کوچک را هم به‌سختی توانسته است پیدا کند و آن را بسازد. باز خدا را شکر که انگار یک حیاط کوچک هم دارد؛ وگرنه من یکی که در سه اتاق توی هم فرورفته دق می‌کردم.

بابا به شانه‌ام می‌زند.

- میثم، غروب خورشید رو ببین.

به پشت‌سرم نگاه می‌کنم. خورشید تا نیمه غروب کرده است؛ اما الان اصلاً منظره‌ی جالبی برای من نیست. من در فکر اینم که از فردا چطور از بین این بچه‌ها دوست خوب برای خودم پیدا کنم.

هر مسافری که به سر کوچه‌ی خودش می‌رسد، خداحافظی بلندی از شبیر و باقی می‌کند و از کاروان جدا می‌شود. کاروان هر لحظه دارد

کوچک‌تر می‌شود. چند قدم راه می‌روم که تا آخر کاروان را ببینم؛ اما پایم به سنگی گیر می‌کند و تلو تلو می‌خورم. هرچقدر دست‌وپا می‌زنم، نمی‌توانم خودم را نگه دارم و آخر سر، به زمین می‌افتم. بابا دستش را مثل بادبزن در هوا تکان می‌دهد و می‌گوید: «بَه‌بَه...! ساربان ما رو نگاه کن.» زود از جایم بلند می‌شوم و خودم را می‌تکانم و سرم را بالا می‌گیرم که دوباره چشمم به همان عمارت عجیب می‌افتد.

- عجب عمارتیه! چه بزرگه!

بابا می‌گوید: «اینجا همون جاست که مولاعلی داخلش می‌نشینه و به مشکلات و درخواست‌های مردم رسیدگی می‌کنه.»

- یعنی الان امیرالمؤمنین اونجا زندگی می‌کنه؟

بابا سرش را تکان می‌دهد.

- نه! مولاعلی اصلاً قبول نکردن توی دارالاماره زندگی کنن. مولاعلی مثل من، یه خونه برای خودشون ساختن که پشت همین دارالاماره‌ست.

- بابا، ما داریم به طرف دارالاماره می‌ریم؟

- خب، میدون رحبه جلوی دارالاماره‌ست دیگه.

- آخ جون...! اون وقت می‌شه داخلش رو هم دید؟

- فکر نکنم. حداقل الان نمی‌شه.

با چشم‌هایم آن قدر عمارت دارالاماره را دنبال می‌کنم تا به میدان رحبه می‌رسیم. از آن کاروان بزرگ، فقط ما ماندیم و دو تا مسافر دیگر و خود شبیر که پانزده شتر دارد. مردم زیادی در میدان منتظر ما هستند تا بارهایشان را از شبیر بگیرند. این وسط، شبیر خیلی ناراحت است.



دستش را روی پیشانی‌اش گذاشته است و سرش را به این طرف و آن طرف تکان می‌دهد. نصف بارهایش را راهزن‌ها بردند و نمی‌داند چه جوابی به مردم بدهد. بابا شانهای شبیر را فشار می‌دهد و می‌گوید: «غصه نخور مرد. هرجا خواستی، همراهت میام و شهادت می‌دم. درضمن، امیرالمؤمنین کمکت می‌کنه.»

همین که کاروان وارد میدان می‌شود، بابا شترهای ما را از کاروان جدا می‌کند و خودش به همراه شبیر به وسط میدان می‌رود. من شترها را به گوشه‌ی میدان می‌برم و کنار دارالاماره می‌ایستم. فقط قاطر ما خودش سرش را پایین می‌اندازد و به طرف حوض کوچک گوشه‌ی میدان می‌رود و شروع به آب‌خوردن می‌کند. شبیر شترهایش را روی زمین می‌نشاند و مردم دور آن‌ها جمع می‌شوند. هم حواسم به بابا و شبیر است که می‌خواهند برای مردم توضیح بدهند که چه اتفاق بدی در راه برای کاروان افتاده و هم حواسم به عمارت بزرگ دارالاماره است. هرچه بابا و شبیر بیشتر توضیح می‌دهند، مردم کمتر قانع می‌شوند. آن‌ها فقط بارشان را می‌خواهند و شبیر باری ندارد که به آن‌ها بدهد. بار آن‌ها الان در گوشه‌ی بیابان، در حال تقسیم‌شدن بین راهزن‌هاست. یک‌دفعه در میدان غوغا به پا می‌شود. مادر از کجاوه پایین می‌آید. انگشت‌هایش را به دهانش گرفته است و بابا را می‌پاید. بابا اصلاً یادش رفته است زخمی شده. دستش را از پارچه بیرون کشیده است و در هوا تکان می‌دهد و بلندبلند حرف می‌زند تا مردم را آرام کند. دست آخر، مادر داد می‌زند.

- میثم...! بیا بریم بابا رو از وسط جمعیت بیرون بکشیم.
همین لحظه صدای اذان هم از مسجد بلند می‌شود. خودم را از لای جمعیت به بابا می‌رسانم و او را به طرف بیرون می‌کشم؛ اما بابا به طرفم برمی‌گردد.